

# بزرگ بانوی روح من گلی ترقی



((قصه‌ی 'بزرگ بانوی روح من' در سال 1989 در فرانسه برنده‌ی جایزه‌ی بهترین قصه‌ی سال شده و در آن جا نیز منتشر شده است))

کاشان. رسیده‌ام و خسته‌ام. می‌زنم به بیابان. ناآشنا هستم و بیراهه می‌روم. هوا خنک است و سبک و پر از ذره‌های خیس نامرئی و بوهای خوش.

پرسیدم: «آقای حیدری، سهم شما در این انقلاب چیست؟»

می‌لرزید و از وحشت قحطی و غارت خواب نداشت.

زنم گفت: «من به صاحبخانه مشکوکم. گمانم با اسرائیل رابطه دارد.»

نشسته بود کنار پنجره، قاشق چنگال‌های نقره‌اش را جلا می‌داد. خوشحال بود و زیر لب سرودی انقلابی می‌خواند.

آسمان، بالای سرم نزدیک است و ملموس و در دسترس و دشت تا دامنه کوه، سبز است، پوشیده از بته‌های اسفند و شقایق‌های قرمز. درخت‌های انار در شیب دره‌ها فراوانند و پراکنده، و کوه‌ها بنفش و لاجوردی و سرخ، برهنه و مادینه، با خطوط اندام زنی قدیمی. و افق رفته تا بی‌نهایت، تا به هیچ. و آن دور، زیر سایه تیریزی‌ها مردی خوابیده روی خاک. و این‌جا، نزدیک من، در خم جاده نمر خاکی پاسبانی ایستاده به‌نماز.

کنار پایم کوچک‌ترین گل دنیا روئیده است.

پرسیدم: «آقای شاعر، وجدان تاریخی شما کجاست؟»

گفت: «من هنوز از حیرت این گل در نیامده‌ام.»

هوا چه صاف است و ملایم. و باد بوی سبزه می‌دهد، بوی درخت‌های تر و گل‌های نورس. انگار از آسمانی مشجر گذر کرده یا به‌نفسی معطر آغشته است. پاسبان هنوز همان‌جاست. خم شده و پیشانی‌اش روی خاک است.

پدرم با اعدام پاسبان‌ها مخالف است و معنی محاربه با خدا را نمی‌فهمد.

زنم می‌گوید: «انتقام در اسلام جایز است» و مبهوت به عکس‌های اعدام‌شدگان نگاه می‌کند.  
رفقا می‌گویند: «باید رفت».

رفقا می‌گویند: «باید ماند، گفت، نوشت، جنگید».

رفقا شتابان در فکر تأسیس روزنامه و حزب و سندیکا هستند.

آقای حیدری زیرزمین خانه‌اش را پر از آرد و برنج و نفت و حبوبات کرده و قالیچه‌های  
ابریشمیش را به‌خانه ما آورده است. پول‌هایش را از بانک گرفته و سکه‌های طلایش را در  
کیسه‌ای ریخته به‌گردنش آویخته است.

زنم ناگهان خدا را کشف کرده و هیجان زده است. شب‌ها با عجله فقه می‌خواند و روزها  
دوان دوان به‌کلاس ارشاد خانم‌ها و تعلیمات دینی می‌رود. ناخن‌های قرمزش را چیده و سایه  
سبزرنگ پشت چشم‌هایش را پاک کرده است. توبه کرده، قمار نمی‌کند. موهایش را  
می‌پوشاند و سخت مواظب است کسی لاله گوش‌هایش را نبیند. می‌نشیند کنارم و غمگین  
نگاه می‌کند. برایم از کرامات امام رضا می‌گوید و از خوبی خدا، از بدی امپریالیزم و  
بدجنسی کمونیست‌ها.

می‌پرسد: «تو به‌خدا اعتقاد نداری؟»

بهمردی فکر می‌کنم که خودش را کشت تا ثابت کند خدا نیست، که انسان مالک سرنوشتش  
است و اراده‌ی بالاتر از اراده او نیست.

می‌پرسد: «تو به‌بهشت و جهنم اعتقاد نداری؟»

دستم را می‌گیرد. پوستش داغ است و نفسش بوی تب می‌دهد. شکل خودش نیست. شکل  
هیچ کس که می‌شناسم نیست. شب‌ها همیشه بیدار است. هر بار که نگاهش می‌کنم می‌بینم که  
چشم‌هایش باز است و دلم فرو می‌ریزد.

دانشگاه شلوغ است. کسی نطق می‌کند و جمعیت مدام صلوات می‌فرستد. پشت میله‌ها، لبو و سیب‌زمینی تنوری و باقالی پخته می‌فروشند و عکس‌های امام از درخت‌ها آویزان است. پیرزنی جلوم را می‌گیرد و عکس پسر شهیدش را نشانم می‌دهد. برای دادخواهی آمده است و دنبال آیت‌الهی مجهول می‌گردد.

راه بسته است. دور می‌زنم. پیاده‌روها پوشیده از کتاب است و نوار سرودهای مذهبی و کفش‌های کتانی و شلوارهای جین و عکس‌های شهدا. آن طرف‌تر، چریکی دارد طرز کار با مسلسل یوزی را به‌گروهی یاد می‌دهد و زیر درخت‌ها، مردی با زن و بچه‌هایش سفره‌ئی پهن کرده مشغول تقسیم غذاست. شاگردی جلوم را می‌گیرد. حالم را می‌پرسد. نمی‌شناسمش. صورتش را سیاه کرده و پارچه‌ئی چهارخانه دور سرگردنش بسته است. کتکش برایش بزرگ است. پوتین‌هایش هم چند نمره بزرگ است.

کلاس تعطیل است. شاگردهایم جلسه دارند و استادها را غیابی محاکمه می‌کنند. با مشت به‌دیوارها می‌کوبند و معترضند. شاگردهایم با عجله در راهروهای دانشکده در جست‌جو مفهوم آزادی هستند.

می‌پرسند: «آقا، وحدت کلمه چیست؟ ماده اصالت دارد یا ایده؟ تاریخ حقیقت دارد یا خدا؟» شاگردهایم «محاکمات روزبه» و «رساله‌های مارکس» و «توضیح‌المسائل» می‌خوانند و مبهوتند.

در می‌زنند. نیمه شب است. زنم سراسیمه از جا می‌پرد. پدرم با عجله بطری‌های عرقش را پنهان می‌کند. آقای حیدری‌ست. برایمان شیرخشک و کنسرو پنیر و روغن ماهی هندی آورده است. نفس‌نفس می‌زند. می‌گوید: «بنزین تمام شده. آرد نیست. وبا و آبله آمده. به‌زودی همه همدیگر را خواهند خورد. همه از سرما خواهند مرد.»

زنم گریه می‌کند و می‌گوید که امام برایمان غذا خواهد آورد. پسرم می‌خندد و با نفرت به کیسه‌های آرد می‌کوبد. پسرم معتقد است که انقلاب راستین بعدها خواهد آمد و پیروزی با توده‌های ستمدیده است. روزها به کارخانه می‌رود و نمی‌داند چطوری با کارگرها دوست بشود. لباس‌های کثیف می‌پوشد و شب‌ها با کفش می‌خوابد.

دشت چه دور از این حرف‌هاست و چه ساده و دست‌نخورده است. نمی‌دانم چطور شد که عازم سفر شدم. صبح زود بود. پا شدم و راه افتادم. زنم داشت نماز می‌خواند. تازه یاد گرفته است و حفظ نیست: نوشته روی کاغذ، چسبانده به دیوار و از رویش می‌خواند. صاحبخانه توی حیاط بود. مرا که دید از جایش پرید. می‌لرزید. منتظر کسی بود. به‌کیف دستیم نگاه کرد.

پرسید: «دارید فرار می‌کنید؟»

گفتم: «نه».

پرسید: «اسم شما هم در لیست است؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «مرا می‌گیرند. امروز یا فردا. شما را هم می‌گیرند. همه را می‌گیرند».

پدرم هم بیدار بود. نشسته بود پشت پنجره تارش را کوک می‌کرد. شب‌ها بیشتر بیدار است. یک گونی کشمش و یک دیگ زودپز گیر آورده سرگرم درست کردن عرق خانگی است. آنوقت‌ها تعلیم تار می‌داد اما شاگردهایش دیگر نمی‌آیند. مسیو آرداواز عصرها به دیدنش می‌آید و با هم عرق می‌خورند. مسیو آرداواز مشروب‌فروشی‌اش را بسته. دکانش را آتش زده‌اند. یکی از اتاق‌های خانه‌اش را مغازه کرده است نان سوخاری و کمپوت گلابی می‌فروشد. مسیو آرداواز از امپریالیسم می‌ترسد و به جمهوری اسلامی رأی داده است.

آقای حیدری در جستجوی شغلی در کمیته است. شب‌ها با کیسه‌های طلاش زیر بغل، پاسداری می‌کند.

می‌ایستم. جاده‌های خاکی یک مرتبه تمام می‌شود. رو به‌رویم، یکدست، مزرعه‌های گندم است و جالیزهای خیار و گل‌های رنگ در حاشیه‌ی پرچین‌ها، و آن دور، در دامنه‌ی کوه، آبادی خاموشی در حفاظ درخت‌های سرو خوابیده‌ست، و در سرازیری، آسیاب‌های متروکند و نه‌ری پرآب و چشمه‌ئی جوشان زیر تخته‌سنگ‌ها. احساس سبکی می‌کنم، احساس قاصدک‌های شناور در هوا. با خودم می‌خوانم:

«در گلستانه چه بوی علفی می‌آید!

من در این آبادی

پی چیزی می‌گشتم

پی خوابی شاید،

پی نوری، ریگی، لبخندی.».

جلوتر، روی بلندی، آبیگری است بزرگ با اتاقکی کاهگلی، بی‌درو پیکر. تشنه‌ام. آب کهنه‌ئی است پر از ماهی‌های ریزه و خزه‌های شناور. صورتم را می‌شویم. گوش می‌دهم. مرغی در دور دست می‌خواند. سیگاری در می‌آورم. روشنائی کبریت من مارمولکی را فراری می‌دهد. راه می‌افتم. زیر پایم چیزی خش‌خش می‌کند. مار؟ پیرمردی همراه الاغش می‌گذرد. می‌گذرم. خش‌خش درست پشت سرم است. تند می‌کنم. انگار با کسی یا جائی وعده ملاقات دارم.

صاحبخانه گفت: «مرا حتماً می‌گیرند. شما را هم می‌گیرند.».

پسرم می‌گوید: «همه را باید کشت!» - و از قتل حشره‌ای زیر پایش عاجزست. شب‌ها در اطاقش نطق می‌کند و با مداد قرمز روی دیوارهای حیاط شعار می‌نویسد. کتک خورده و زیر چشمش کبود است.

پیرزنی کنار سبزه‌ها نشسته است. بقچه‌اش کنارش است. آفتاب زیر پوستم رسوب می‌کند. مثل کسی هستم که تب دارد و دوست دارد که تب دارد. پیرزن چیزی می‌جود که تمامی ندارد.

پدرم کلافه است. به‌همه فحش می‌دهد و در بهدر دنبال کشمش اعلا می‌گردد. عرق خانگیش بو می‌دهد مسیو آرداواز را بیست ضربه شلاق زده‌اند.

به‌دخترم فکر می‌کنم که پانزده سال دارد و عاشق است. پا برهنه زیر درخت‌ها راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند. دهانش پُر است. چاق شده، خیلی چاق. خوراکی‌هایش را زیر تخت پنهان می‌کند و نیمه شب‌ها می‌خورد. همیشه گرسنه است. بچه که بود کاغذ و پاک‌کن و مداد رنگی می‌خورد. گل و برگ و گچ هم می‌خورد و حالا عاشق است، عاشق کسی که ما نمی‌شناسیم. و گریه می‌کند.

هزار هزار نفر به‌نماز جماعت ایستاده‌اند. هزار هزار نفر به‌سجود می‌روند. زنی کنار من ایستاده می‌لرزد. دعا می‌خواند. زن‌ها، زیر چادرهای سیاه، کوچه‌ها را پر کرده‌اند. دوست شاعر من بستری است. می‌گویند دیوانه شده و خودش را به‌در و دیوار می‌زند. به‌دیدنش می‌روم. قلبم سنگین و گرفته است. خوابیده. نیمه بیهوش است. موهایش خیش عرق است. مادرش، کنار در، توی راهرو، نشسته و زیر لب با خودش حرف می‌زند. می‌روم تو. زیر چشم و کنار لب‌هاش کبود است.

زنش نمی‌فهمد. زنش گیج و مبهوت است. مرا که می‌بیند می‌زند زیر گریه، می‌گوید:  
«نمی‌دانم چه می‌خواهد. می‌ترسد و مدام توبه می‌کند. روزی دویست رکعت نماز می‌خواند  
و همه چیز را نجس می‌داند. غروب‌ها به‌پشت بام می‌رود و از صدای الله‌اکبرش همسایه‌ها  
بیرون می‌ریزند. شب‌ها گریه می‌کند و از ترس حضور خدا خواب ندارد».

باورم نمی‌شود. چه ساکت بود و آرام و محجوب! شب‌های محرم به‌خانه ما می‌آمد.  
می‌نشست و چیزی نمی‌گفت. گوش می‌دادیم، هر دو در سکوت، به‌فریادهای الله‌اکبر از  
پشت‌بام‌های نامرئی و مهمه‌های غریب از کوچه‌های دور و صدای تیرهای پراکنده در  
تاریکی و فریادزنی از پنجره‌ئی در همسایگی، که همه را به‌قیام می‌خواند. و صدها پنجره  
که گشوده می‌شد و زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردهائی که بیرون می‌ریختند و رفیق من ساکت بود  
و هیچ نمی‌گفت.

می‌ایستم. آسمان سبزست و انگار از جنس رستنی‌هاست. دشت، بی‌مقدمه تمام می‌شود و  
بیابانی پوشیده از خاکی خشک غافلگیرم می‌کند. پیش پایم کویر، خالی از حیات، به‌سوی  
سرزمین‌های ناشناخته تاریک پیش می‌خزد. ولوله‌ئی گنگ در آن انتهاست و سایه‌هائی مبهم  
در هم می‌لولند. خاک هولناک است و وسوسه‌انگیز چون زنی حریص و بلعنده، زنی پراکنده  
در تمامی عطرهای زهرآگین و نفس‌های ملتهب شب.

گم شده‌ام. هیچ کسی هم نیست. خسته‌ام. هوا رو به‌تاریکی است. پیش می‌روم می‌دانم که باید  
برگردم. نمی‌دانم که کویر اغواگر و بی‌رحم است. اما مسحور و تسلیم ادامه می‌دهم.

زنم می‌گوید: «کاش می‌دانستیم امام غایب کجاست».

آن دور، جایگاه شیاطین و ارواح گمشده است.



پاسبان محله ما را اعدام کرده‌اند. زنش آبستن است و هر روز با بچه‌های قدونیم‌قدش به‌سر چهار راه می‌آید و با سنگ به‌ماشین‌ها می‌کوبد.

زنم خواب دیده که آسمان آتش گرفته، و می‌ترسد.

دستم بوی خون می‌دهد. خون تازه داغ، خون نوجوانی که اسمش را هم نمی‌دانم. کنار من بود. حرف می‌زد. می‌دوید. مشت کوچکش را در هوا تکان می‌داد و سربازها را تهدید

می‌کرد. سر پیچ گمش کردم. جایی می‌سوخت. خیابان پر از دود و آتش بود. زن‌ها

می‌دویدند و مردها مغازه‌هایشان را با عجله می‌بستند. تیراندازی شروع شده بود. دوباره

دیدمش. خم شده بود. دستش دور تنه درختی بود. دهانش باز بود و نگاهم می‌کرد.

می‌خواست چیزی بگوید. همسَن پسر بود، پسر کوچکم. عقلم را از دست داده بودم. صدای

آژیر آمبولانس‌ها دیوانه‌ام کرده بود. بلندش کردم. سنگین بود. نفس نمی‌کشید. کسی را صدا

زدم. جلو مردی را گرفتم. دنبال سربازی کردم. سرش روی سینه‌ام بود. چهارده پانزده سال

بیشتر نداشت. جیب‌هایش را گشتم، خالی بود. طفل بی‌هویت من، تازه پشت لبش سبز شده

بود. دستش هنوز توی دستم بود.

زنم بیدارم می‌کند. به‌صورت آب می‌زند. خیس عرق هستم. دهانم خشک شده. نفسم در

نمی‌آید. پنجره را باز می‌کنم. می‌روم توی بالکن. برف می‌آید. گرم است. می‌سوزم.

برف‌ها را چنگ می‌زنم به‌گردنم می‌مالم. دستم بوی خون می‌دهد، خون داغ و معصوم.

پدرم معتقدست که عصر ظلمت به‌نقطه انفجارش نزدیک شده و فاجعه‌ی بزرگ در راه است.

صاحبخانه را گرفته‌اند.

پسرم معتقد است صاحبخانه را باید کشت. پسرم با نظام سرمایه‌داری مخالف است.

دخترم همچنان عاشق است. آلبوم پروانه‌های رنگی و گل‌های خشکیده دارد و عکس هنرپیشه‌های خارجی را جمع می‌کند. خوشحال است که مدرسه‌ها تعطیلند، و تا ظهر می‌خوابد. به‌مواهبش روبان‌های مخملی می‌زند و ناخن‌هایش را سبز و زرد و بنفش کرده است.

زنم معتقد به‌جهاد سازندگی است. کوچه‌خاکی محله را، در روز پاکسازی شهر، جارو کشیده و لجن‌جوب‌ها را در پیاده‌رو ریخته است. زنم به‌فکر تهیه مسکن برای فقرا هم هست و الگوهای نقره‌اش را به‌مسجد سرکوچه بخشیده است.

کسی از انتهای بیابان صدایم می‌زند. کسی، نامرئی، کنارم راه می‌رود و نفس‌نفس می‌زند. می‌ترسم. می‌ایستم. قلبم می‌زند. کویر خیره‌نگاهم می‌کند. کویر مرا می‌بلعد. حسی غریب در فضاست و روحی مضطرب دورم می‌چرخد.

می‌پرسم: «آقای حیدری، راز موفقیت شما چیست؟»

زنم می‌گوید: «تمام بدن کافر، حتی مو و ناخن و رطوبت‌های بدنش نجس است.»

بیابان می‌تپد. می‌جنبد. تپه‌های متحرک، ریگ‌های روان، دورم را گرفته‌اند. با خودم حرف می‌زنم. آواز می‌خوانم. می‌خندم. فریاد می‌کشم **الله‌اکبر**. بلندتر، از ته دل. می‌دوم.

شاگردهایم می‌گویند: «مرگ بر فلسفه! مرگ بر ارتجاع!»

شاگردهایم عاشق علوم اجتماعی‌اند.

می‌ایستم. همه‌ها آرام گرفته است. بیابان آشنا و مهربان است. باورم نمی‌شود. خواب می‌بینم، رو به‌رویم، باغی است سبز و خانه‌ی سفید در میان شاخه‌ها. چنان محال است و ناممکن، چنان شگرف است و بدیع، که به‌صورتی خیالی می‌ماند. انگار همین آن از زمین روئیده یا از آسمان نازل شده است.

آهسته و با تردید پیش می‌روم. می‌ترسم اگر نگاهم را ازش بگیرم ناپدید شود. می‌ترسم اگر بلند نفس بکشم فرو بریزد. دری کوچک، نیمه باز، و سمت جنوب است. می‌روم تو. حیاط مشجری است، خالی، خلوت، خاموش، با دو ردیف سروهای سبز پیر در حاشیه دیوارها و باغچه‌های پوشیده از علف‌های رنگین و گل‌های سفید ریز. در وسط، آبیگری است بزرگ با آبی زلال و بی‌حرکت و سنگفرش‌ها پوشیده از غباری نرم. نه جای پائی، نه اثر دستی روی دیوار، نه جنبش برگی، نه بادی. آنچنان صامت است و ثابت و غایب، آنچنان غریب و غیرواقعی که به‌باغی از اعصار جادو می‌نماید. و خانه، در کناره ایوان، در میان ستون‌های بلند، با گلدسته‌های فیروزه‌ئی و پنجره‌های آئینه‌ئی بلورین و شفاف پشت به‌آسمان نشسته است. چنان سبک است و تُرد که گوئی معلق در فضا است.

تکیه می‌دهم به‌دیوار. نفس آب خنک می‌کند و غبار هزارساله‌ جانم را می‌گیرد، می‌نشینم لب پاشویه. صورتم را می‌شویم. می‌نوشم، کیف می‌کنم، چه لذتی! صورت‌خانه در عمق آب می‌درخشد و درخت‌های سبز روی سطح مرمریش جاریند و حوض، لبریز از آبی آسمان است. نگاه می‌کنم. کسی نیست. لباس‌هایم را در می‌آورم. سُر می‌خورم می‌روم زیر آب. چنان سرد است و بُرنده که پوستم می‌خواهد پاره شود و مغز استخوانم می‌سوزد. سرم را می‌کنم زیر آب. پائین‌تر می‌روم. پائین‌تر. پایم به‌کف نمی‌رسد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. زیر آب روشن است. چرخ می‌خورم. نفسم می‌گیرد. دراز می‌کشم روی آب. روحم خیس شده است. روحم می‌لرزد. آفتاب از کمر کاج‌ها پائین می‌آید. درخت‌ها، در گرگ میش غروب قد کشیده‌اند. چشمم باز به‌خانه می‌افتد و دلم ضعف می‌رود. چه ساده است و بی‌تکلف و محرم، چه دُرُست! خالی از ثقل، خالی از ماده، خالی از غبار زمان، چون نفسی مصور در هواست. مرا به‌یاد کسی و جائی می‌اندازد. کی؟ کجا؟ کسی نزدیک اما از یاد رفته، کسی نشسته در ابتدای یک خواب خوب، در سرآغازِ خاطره‌های قدیمی. چنان پاک است و مطهر که گوئی از شست‌وشوئی متبرک آمده. مرا به‌یاد زنی اثیری می‌اندازد، زنی با بدنی آسمانی و چشم‌هائی از جنس آب. فهمیدم. یادم آمد.

شبیه تصویر عروسی مادرم است با تور سفید روی صورتش و آن نگاه باکره شرمگین و آن گل چهار پر در میان انگشت‌هاش. شبیه زنی است که شبی برفی، دیر وقت، به‌دیدن ما آمد و پدرم گفت از اقوام دور ماست، و زنی حتی دورتر از او: زنی از اقوام باستانیم، زنی جاری در زمان.

می‌آیم بیرون. دندان‌هایم به‌هم می‌خورد. غروب کویر، خنک و مرطوب است. لباس‌هایم را می‌پوشم. کفش‌هایم را دست می‌گیرم. پابرهنه راه می‌افتم. دوازده تا پله. می‌شمارم. کسی در ایوان نماز می‌خوانده است. مهرش جا مانده. ایوان باز و بزرگی است و گلیمی سفید با گل‌های کوچک آبی کفش پهن است. می‌روم تو. صحن روشنی‌ست با دیوارهای ساده بدون نقش و سکوهائی برای نشستن و گوشه دیوارها، چسبیده به‌طاق، مزین به‌گل‌های کوچک گچی است و آینه‌کاری دور پنجره‌های عقیق و فروتن است. در دو سوی صحن دو در نیمه باز است هر یک به‌اتاقی و از آنجا باز به‌اتاقی دیگر و به‌هر جا که می‌رسم راه به‌مکانی دیگر دارد و مشرف به‌خلوتگاهی پنهانی‌ست - راهروهای تو درتو و پله‌کانی پیچ‌درپیچ و نیمه تاریک.

به‌بالا که می‌رسم نفسم بند می‌آید. از اینجا چهار گوشه جهان پیداست و آسمان در یک قدمی است و بیابان به‌انتهای افق می‌رسد، به‌مرز سرزمین‌های ابدی. می‌نشینم. مدت‌ها. کجا هستم؟ چه وقتی از زمان است؟ نمی‌دانم. خوابم می‌آید، خوابی که پشت پلک‌هایم است و به‌مغزم نمی‌رسد. دراز می‌کشم. ساعت‌ها. ستاره‌ها تکتک پیدا شده‌اند. به‌چی فکر می‌کنم؟ به‌هیچی. نگاهم شناور در فضا است و فکرهایم مثل دایره‌های دوار. آب روی سطح آگاهی چرخ می‌خورند. دست و پایم را کم‌کم حس نمی‌کنم. تنم ثقل مادّیش را از دست داده و خطوط اندام درهم ریخته است. انگار ادامه ایوان و درخت‌ها و بیابان هستم و چشم‌هام آویزان از ستاره‌هاست. سرم ناگهان خالی از منطق علت‌ها و شمارش لحظه‌هاست.

چه دورم از همه کس و همه چیز، از ارتباط هندسی اجسام و تناسب معقول اشیاء و ضریب مطلق اعداد، از رابطه‌های مزین و فکرهای مدون، از لوح عظیم قانون و کتاب قطور اخلاق، از امر به معروف و نهی از منکر، از آداب صحیح زیستن و شیوه بودن. چه دورم از حاکمیت ماده و اصالت تاریخ و حقانیت مطلق ایده‌ها، از احکام حیض و نفاس و تجلی عقل اولی و عالم مثال. چه دورم از جدال شرق با غرب و مستکبر با مستضعف و آئین طهارت رسم کفن و دفن و آن که می‌گفت خدا مرده است و آن که از مرگ می‌ترسید و آن که در انتظار مهدی موعود بود.

بیدار که می‌شوم سحر است. گیجم و مبهوت و به اطراف نگاه می‌کنم. بلند می‌شوم. گرسنه‌ام و حالم چه خوش است. سبک هستم و خستگی از تنم رفته است. نسیم خوبی می‌آید. خروسی در دور دست می‌خواند. آبادی کوچکی، آن ته، پای کوه، بیدار است. کفش‌هایم را می‌پوشم. صدای پا می‌آید. می‌آیم پائین. پیرمردی نشسته کنار حوض وضو می‌گیرد. ریش انبوهش سفید است. سلامش می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد. دعا می‌خواند.

جای پایم روی غبار پله‌ها مانده است. کنار در که می‌رسم می‌ایستم، برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. می‌دانم که این آخرین بار است و دلم می‌گیرد. خانه از دور نگاهم می‌کند و در تاریک روشن سحر، چنان اصیل و کامل است که می‌لرزم. چیزی به من می‌گوید، چیزی خوب و سالم. چیزی ناگفتنی که می‌فهمم و خوشحالم که می‌فهمم.

راه بازگشت دیگر برایم ناآشنا نیست. کویر آرام است و خاموش و خالی از وسوسه‌های رعب‌انگیز. به‌دشت و مرز سبزه‌ها که می‌رسم میان بُر می‌زنم و از وسط مزرعه‌ها می‌گذرم. به‌جاده که می‌رسم کامیونی می‌ایستد و سوارم می‌کند. پسر جوانی است با ریش سیاه و پوست سوخته از آفتاب.

عکس صدها آیت‌الله چسبیده به شیشه پنجره‌اش است. نزدیک شهر، کنار قهوه‌خانه‌ی پیاده می‌شوم و تازه می‌فهمم چقدر گرسنه‌ام. صبح شده، صبح روشن و گرم تابستان.

چائی داغ و معطری است. سرشیر، تخمرغ، نان برشته. دخترم عاشق نان بربری است و از وقتی عاشق شده بیشتر می‌خورد.

دلم شور پسر را می‌زند. زنم گریه می‌کند و معتقد است که پسرمان را منحرف کرده‌اند. سر نماز دعایش می‌کند و از خدا می‌خواهد که مادّه بمیرد، امپریالیزم نابود شود، و ما همه خوشبخت شویم.

شاگرد قهوه‌چی می‌پرسد: «چیز دیگری نمی‌خواهید؟»

سرم را تکان می‌دهم. نگاهش می‌کنم. چه زنده است و سالم و واقعی! چه حاضر!

برمی‌گردم به اتاقم در مهمانسرای شهر. چندین تلفن از تهران شده و رفیقی که شب قبل با هم قرار ملاقات داشتیم آمده رفته و یادداشتی گذاشته است. باید با عجله برگردم. کار مهمی پیش آمده. یادداشتی روی میز است. شاگردهایم اعتصاب کرده‌اند و استادها خیال تحسن دارند. لباس‌هایم را جمع می‌کنم. کیف دستیم را برمی‌دارم و راه می‌افتم. بنزین‌فروشی‌ها بسته است. زیر لب فحش می‌دهم. کمی بنزین دارم. تا فم می‌رسم. جاده شلوغ است و پر از کامیون‌های بارکش و الاغ و گاری. به‌قم که می‌رسم راه بند است. مرده می‌برند. صبر می‌کنم. جمعیت صلوات می‌فرستند. زن‌های سیاهپوش، چسبیده به هم حرکت می‌کنند. هوا پر از خاک است و بوی لجن و لاش مرده می‌دهد. گرم است. می‌ایستم کنار دیوار، زیر سایه، صبر می‌کنم تا راه باز شود.

کنار صحن، جلوم را می‌گیرند. کارت ماشین را می‌خواهند. نشان‌شان می‌دهم. صندوق عقب را می‌گردند. توی چمدان و زیر ماشین و جیب‌هایم را می‌گردند. می‌توانم حرکت کنم. گاز می‌دهم. سرم گیج می‌رود. ته سیگارم را می‌جوم. تف می‌کنم. بوق می‌زنم. داد می‌کشم. زنی با مشتی به سپر ماشینم می‌کوبد و فحش می‌دهد. بچاهش گریه می‌کند.

به جاده که می‌رسم تند می‌کنم. کامیون‌ها، سرسام‌آور، از روبه‌رو می‌آیند و رحم ندارند. اگر زنده به تهران برسم معجزه است. چشم از توی آینه ماشین به خودم می‌افتد و دلم می‌گیرد. شیشه را پائین می‌کشم. خاکِ خاکستریِ مرده و کوه‌های سنگیِ زیر.

زنم می‌پرسد: «امام غایب کجاست؟»

پدرم مست کرده و دنبال زن صاحبخانه افتاده است. تارش را شکسته و سرودهای انقلابی می‌خواند.

می‌پرسم: «آقای حیدری، فرش‌هایتان را به‌کجا صادر کرده‌اید؟»

فردا صبح زود جلسه دارم. مقاله‌ئی که وعده داده بودم ناتمام مانده و نرسیده. باید به‌مجلس ختم عمومی دوستم بروم.

زنم می‌گوید: «عزیزم، مواظب باش، ضدانقلاب در کمین است.»

کوره‌های آجرپزی از دور نمایان شده‌اند. ماشینی پشت سرم بوق می‌زند و راه می‌خواهد. نمی‌توانم کنار بروم. جلوم بسته است. بوق می‌زند. داد می‌کشد. تهدید می‌کند دلم می‌خواهد بیایم پائین و بزمنش. بوی گازوئیل و دوده فضا را پر کرده. دنبال یک ذره اکسیژن نفس‌نفس می‌زنم. آسمان اسفالت و افق قیراندود است و ابرهای سیمانی بالای سرم ایستاده‌اند. هوا ضخیم و زیر است و با نگاهم تصادف می‌کند. دلم گرفته و در فکر روزهای پریشان آینده هستم که ناگهان، از ته خاکستریِ افق، از آن دورِ سمنتیِ بسته، از یک روزنه الهی، صورتِ خانه، مثل یک معجزه، یک موهبت، تازه، شسته، معطر ظاهر می‌شود و آرام آرام پیش می‌آید.

می‌بینیم که آنجاست، که همیشه آنجاست. نفس بهشتیش در پس چیزها پنهان است و می‌دانم که از این پس، گهگاه و بی‌خبر به سراغم خواهد آمد و می‌دانم که در غروب‌های دم کرده و دلگیر، در شب‌های تاریک ناامید، در خواب خوب دم صبح، در انتظار دردناک یک معجزه و در زمان مرگ با من خواهد بود و دلم را قرار خواهد داد. این همیشه آنجا، این کامل، این بزرگ بانوی روح من.

گلی ترقی

تابستان ۵۸